

به نام یکتای هستی بخش

"آخرین ملکه"

فصل چهارم: التیر



4. التیر:

- تو معلم خوبی بودی؛ سخت گیر اما با محبت. وقتی می فهمیدی واقعا خسته شده ام و بهانه ای در کار نیست، اجازه ی رفتن می دادی.

النتیر از پنجره به پسری که تیرش به وسط هدف خورده بود نگاهی کرد و خندید. پسرک موقهوه ای، بالا و پایین پرید و سر و صدا به راه انداخت. پسران اطرافش به پشتش می زدند و تشویقش می کردند. مربی دست هایش را به هم کوید و به همه دستور داد سر جای خود بروند.

النتیر گفت: آماندیل برای پسرهای کوچکتر مربی جدید تیراندازی گرفته است. فکر نمی کردم بتواند دوام بیاورد؛ هم به این خاطر که جوان است، هم اینکه از سرزمین میانه آمده است و هم این که زن است. اما باید اعتراف کنم از بهترین تیراندازهایی است که تا به حال دیده ام. می گوید از نسل هالت است. به تصویر من از هالت در ذهنم هم شبیه است؛ وحشی!

نومندیل سرفه ای کرد و سر تکان داد. النتیر از تاقچه پایین آمد و پنجره را بست و گفت: سردت شد؟ سوز زمستانی زودتر از یخ بندان و باران رسیده است. قبلا اینطور نبود اما نمی دانم... شاید این چند سالی که من نبوده ام آب و هوا هم تغییر کرده اند.

کنار پدرش زانو زد و دستش را بین دست هایش گرفت. چشمانش نیمه باز بود اما دیگر ناله نمی کرد.

- دست هایت یخ کرده اند.

نفسش را بین دست های سرد پدرش دمید: ها... دیشب خواب مادر را دیدم.

به چهره اش خیره شد تا تغییرات احساسیش را به وضوح ببیند.

- گریه می کرد. دستش از دستم جدا شد و گریه اش بیشتر شد. چشم های آبییش مثل آسمان می بارید. چقدر غم داشت پدر. انگار... انگار می خواست حرفی بزند اما ما روی قله ی منل تارما¹ بودیم و اجازه ی حرف زدن نداشتیم. بار قبل هم که خوابش را دیدم همین طور بود. همان جا... می دانم که می خواهد حرفی بزند پدر. تو هیچ فکری نمی کنی که چه حرفی برای گفتن داشت؟ نومندیل نفس عمیق اما دردناکش را بیرون داد و گفت: مادرت... دوستت داشت. همیشه همین... همین را می گفت.

النتیر به چشم های پدرش نگاه کرد و نومندیل زمزمه کرد: تو بی نهایت... شبیه اویی.

النتیر لبخندی زد و گفت: چرا من را به امریه می برد پدر؟

قله ی کوه مقدس نومه نوری ها که در بهار و در مراسم "اروکیرمه" به آنجا می رفتند. در این زمان کسی جز شاه اجازه ی صحبت کردن¹ نداشت.

نومندیل سرفه کرد و چشم هایش را بست. التتیر دوباره پرسید: پدر! چرا هر وقت اسم مادرم می آید یاد امریه می افتی؟

نومندیل چشم باز کرد و گفت: تو برای من جانشینی خوب و برای مردم... حکمرانی... قابل اعتماد... هستی و...

التتیر سر تکان داد و گفت: واقعا هستم؟

مکثی کرد و ادامه داد: من فقط حقیقت می خواهم پدر! این داستانی که همه آن را بلدند حقیقت نیست. هست؟ می دانی که چرا به آخرین سفرم رفتم. می دانی که می خواستم افکاری که به ذهنم هجوم آورده بودند، دور بریزم. این که پدر من؛ نومندیل شریف و بزرگ(!) ممکن است چنین کار احمقانه و زشتی...

نومندیل با چشم های تر گفت: بس... کن!

التتیر با اخمی پررنگ گفت: بس کنم؟! چقدر بس کنم؟ تو با من چه کرده ای که دهان باز نمی کنی و جرئت گفتنش را نداری پدر؟

نومندیل گفت: حقیقت خود... تو... تویی التتیر!

التتیر احساس کرد کاسه ی صبرش لبریز شده. دست های پدرش را فشرد و داد زد: اینقدر دروغ به هم نبال پیرمرد ریاکار!

تقه یی به در خورد. التتیر نفسش را بیرون داد و با سرخوردگی گفت: داخل شوید.

در باز شد و آماندیل داخل شد. پیراهن و شلواری خاکستری به رنگ چشم هایش پوشیده بود و خود را در شنلی پیچیده بود. وقتی در را بست و کنار التتیر آمد. با نگاهی که روی پدرش و التتیر، دو دو می زد پرسید: چیزی شده التتیر؟ صدایت تا بیرون اتاق می رسید.

التتیر دست های پدر را روی تخت گذاشت و قسمتی از موهایش را پشت گوشش زد. سر تکان و داد و با لبخندی تصنعی گفت: نه برادر.

به موهای آماندیل دست زد و گفت: خرسی!

آماندیل سری تکان داد و گفت: بله. خیسم.

التتیر یک ابرویش را بالا برد و گفت: آب بازی کرده ای؟! فکر کردم شاید ریش بلندت یاد آوری کرده که دیگر بچه نیستی.

آماندیل چپ چپ نگاهش کرد و با خودخوری گفت: پایم در چاله گیر کرد و جلوی تمام آن بچه ها که ژست تیراندازهای ردیف اول نبرد داگور داگورات را گرفته اند، با سر وسط گل ها افتادم.

النتیر دندان هایش را بهم فشرد تا نخندد اما با دیدن لبخند پدرش، او هم زیر خنده زد. آماندیل با اخم نگاهشان کرد و گفت: بخندید! من هم روزی به شما می خندم. نمی دانستم باید همان جا بخوابم و وانمود کنم مرده ام، یا بلند شوم.

النتیر قهقهه زد. روی لبه ی تخت نشست و گفت: این حواس پرتی ها از تو بعید است آماندیل. خوب شد که نوه هایت آنجا نبودند.

آماندیل بالاخره لبخند محوی زد و گفت: همین الان هم اگر بشنوند، ادعا می کنند آن جا بوده اند و داستان را به صد طریق مختلف تغییر می دهند.

روی تخت، کنار النتیر نشست و پیشانی پدر را طولانی بوسید. به موهای سفیدش دست کشید و گفت: گفتم غذایت را بیاورند. من باید پسر بزرگت را مدتی قرض بگیرم و تنهایت بگذارم.

لبخند النتیر محو شد. نمی توانست به آماندیل بگوید با پدر حرف دارد. نومندیل آهسته سرش را پایین آورد و دست لرزانش را به جایی رساند که دست های دو پسرش کنار هم آرام گرفته بود. دستش را روی دست هایشان گذاشت و گفت: شب... برگردید. می خواهم آخرین حرف ها را بزنم. زیاد... زنده نیستم.

آماندیل با دلخوری گفت: این حرف را زن. بین حالت چقدر نسبت به قبل بهتر شده. مگر نه النتیر؟ النتیر با بغض لبخندی زد و گفت: حق با آماندیل است. رنگ به صورتت برگشته. قوی تر شده... نومندیل حرفش را ناتمام گذاشت و گفت: برو... حقیقت خود تویی پسرکم. خودت را در... درگیر فکر دیگری نکن.

النتیر بلند شد و به آماندیل هم اشاره کرد. آماندیل دوباره نومندیل را بوسید و بلند شد. همراه النتیر از اتاق بیرون رفت و به خدمتکاری که جلوی در اتاق منتظر مانده بود گفت: می توانی داخل بروی. بعد از غذا، داروهایش را هم بده.

خدمتکار "بله ارباب" ی گفت و با سینی غذا در دستش داخل رفت. آماندیل شنش را تا زیر بینیش بالا کشید و گفت: چه فکری داری النتیر؟

النتیر پرسید: من؟

آماندیل گفت: بیا به اتاق تو برویم. برایت نامه دارم.

به سمت پله ها روان شد و تکرار کرد: چه فکری داری که پدر در موردش هشدار داد؟

النتیر شانه بالا انداخت و با لبخند گفت: هیچ!

آماندیل به ریشش دست کشید و گفت: همیشه تمام افکار و احساسات را پشت این خنده ها پنهان می کنی. اما نه برای من!

النتیر بلند خندید و آماندیل با ته مایه ای از عصبانیت گفت: می دانم که دلتنگی. می دانم که احساس می کنی اینجا زندانی شده ای، اما...

النتیر گفت: تو چیزی نمی دانی آماندیل!

آماندیل بی توجه، ادامه داد: اما قرار نیست روزگار همیشه بر وفق مراد تو...

النتیر حرفش را با بالا آوردن دست، قطع کرد و با همان لبخند جواب داد: من خوبم آماندیل! درست است که همیشه می گویم برای بزرگتری کردن، بزرگ شده ای اما نباید اینقدر هم نگران همه چیز باشی. آن هم همیشه...

آماندیل سر جایش ایستاد و با صدایی که رفته رفته اوج می گرفت، گفت: چطور می خواهی نگران نباشم؟ پدرم، نومدیل بزرگ در حال مرگ است. پسر و نوه هایم در شهری هستند که ما با اکثر ساکنین و بزرگ زادگانش در شرف جنگی پنهانی هستیم! پس مجبوریم حتی به دست کودکانمان شمشیر و کمان بدهیم. باید وانمود کنیم آنقدر که دیگران فکر می کنند مومن نیستیم و تو اینقدر...

النتیر هم ایستاد و گفت: بگو! چرا حرفت را ادامه ندادی؟

آماندیل گفت: متاسفم.

- نباش آماندیل! من اینقدر بی خیالم؛ حق با توست. اما دلیل دارم. من به میریل مطمئنم. او این جنگ را به نفع ما تمام می کند.

آماندیل نفس عمیقی کشید و گفت: البته...! او قوی تر از آن است که به نظر می آید.

- و در مورد پدر... او در آخر راه است و بعد هم آرامش پیدا می کند. من... من هم دلتنگش می شوم. اما وقتی فکر می کنم از آن حکمران باصلابت و قوی که مردم عاشقش بودند...

بغض گلویش را فشرد. اما افکار آزار دهنده ای از پس ذهنش زمزمه کرد "حکمران باصلابت یا دروغگوی ریاکار؟"

سرش را تکان داد تا افکارش را پس بزند و ادامه داد: ...از آن قدرت و شوکت جز پاره ای گوشت بر استخوان های شکننده چیزی نمانده، خود را قانع می کنم که شاید در جایی که انتظارش را می کشد وضع بهتری داشته باشد. گرچه مطمئن نیستم آنجا کجاست. بگذریم، گفתי برایم نامه داری. مگر نلتور ملازم من نیست؟

در اتاقش را باز کرد و آماندیل را جلوتر از خود، به داخل رفتن دعوت کرد. آماندیل به سمت میز گوشه ی اتاق رفت و روی یکی از صندلی هایش نشست. النتیر صندلی روبرویش را کنار کشید و نشست. به اطراف نگاه کرد و دوباره بلند شد. دو جام را جلوی خودش گذاشت و از تنگ روی میز، نوشیدنی ریخت و گفت: نمی دانم نلتور کجاست که پذیرایی کند.

آماندیل سر تکان داد و اطمینان داد: نیازی نیست. در ضمن، نلتور مریض شده بود. پدرش گفت دیروز خودت اجازه دادی استراحت کند.

النتیر ابرویش را بالا داد و آماندیل، "حواس پرت" ی نثارش کرد. النتیر نشست و جام آماندیل را به سمتش هل داد. النتیر از آستینش دو نامه بیرون کشید و یکی از آن ها را در دست النتیر گذاشت. - اول این!

النتیر نامه را گرفت و چرخاند. پشتش با خط ظریف و جوهر معطر نوشته شده بود:

"به دست النتیر نومندیلیون، حکمران آندونیه برسد."

النتیر لبخندی زد و نامه را بوسید. آماندیل با لبخندی جامش را در هوا برای النتیر بلند کرد و نوشید. النتیر از جا بلند شد، به سمت پنجره رفت و نامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد. میریل مثل همیشه با لحنی رسمی شروع کرده بود.

"با سلام و درود خدایان به حکمران آندونیه، جناب النتیر.

شاهدخت میریل، یگانه دختر و وارث تار-پلانتیر است که برای شما می نویسد.

النتیر عزیز! جویای حالم شدی و خوشحالم که می توانم حال حقیقی ام را، فقط به تو بگویم. جسمم خوب و در آرامش است اما روحم بسیار نا آرام. احساس کسی را دارم که در دریا گم شده است و موج ها قایق شکسته اش را بالا و پایین می برند و می کوبند؛ احساس دریا زدگی دارم و هر لحظه امکان دارد تمام سختی و غمی که زندگی به خوردم داده است، پس بزنم و بالا بیاورم.

برایم نوشته بودی که حال پدرت بهتر شده اما به گفته ی درمانگر این بهبود نسبی که در شرایط نوید مرگ می دهد. اما به تو می گویم حال پدر من هم خوب نیست. زودتر از آن چه گمان می کردم از پا افتاده و توان بلند شدن از بستر را ندارد. به نظرت عجیب نیست؟ او بدون این که آثار بیماری خاصی را نشان بدهد، ضعیف و ضعیف تر می شود. این روزها کارها به دوش من افتاده است و تنها چیزی که تسلی ام می دهد این است که این ها تمرینی برای روزهایی اند که تنهای تنها می شوم.

دلتنگت هستم عزیزترینم و به کمکت نیاز دارم. به کمکی که حضورت به من می کند و آرامشی که با خود می آوری. سرزنشم نکن که چرا دلم التماس می کند که تو را از مسئولیت هایت دور کند. خودت خوب می دانی این ها، حرف های ملکه ی آینده نیست. این حرف ها، حرف دل میریل تو است. فقط میریل، که دو سال است از دیدنت محروم شده و ماه هاست با خود کلنجار می رود که این خواهش را از تو داشته باشد النتیر عزیز. پس به خواهشش جواب بده و خود را برسان. چون من در حال اشک ریختم و احساس می کنم پناهی جز تو ندارم. بین غریبه هایی که نمی دانم کدامشان راست می گوید و کدامشان دروغ!

دوست دار همیشهگی تو و آنکه قلبش تا ابد برای تو می تپد...

میریل "

النتیر نامه را چند بار دیگر خواند و آن را بست.

آماندیل پرسید: اوضاعش خوب است؟

النتیر بی پرده گفت: نه!

نامه را روی میز گذاشت و به سمت آماندیل هلش داد. در حالی که آماندیل نامه را می خواند، نوشیدنیش را مزه مزه کرد و گفت: می خواهد بروم.

آماندیل تا تمام کردن نامه جوابی نداد. بعد نامه را بست و گفت: به عنوان نامزدت درخواست کرده یا به عنوان شاهدخت و وارث سلطنت؟

النتیر شانه بالا انداخت و گفت: میریل هیچ وقت با من به عنوان شاهدخت رفتار نکرده.

آماندیل جام خود را دوباره پر کرد و گفت: نمی توانم بگویم برو؛ یا نرو.

النتیر کاغذ و قلمی برداشت و گفت: البته که می توانی. اما باید بروم. من به اندازه ی کافی تنها گذاشتمش. تو می توانی مدتی...

آماندیل گفت: باید رفتنت را مدتی عقب بیندازی.

از گوشه ی آستینش، نامه ی دیگری بیرون کشید و به دست النتیر داد. نامه هیچ پشت نویسی نداشت. وقتی بازش کرد هم اسمی از ایلوواتار یا درود خدایان را ندید. فقط در چند خط، کوتاه و بی مقدمه چنین نوشته شده بود:

"مایلم مدتی به آندونیه سفر کنم و در سرای شما اقامت داشته باشم. در صورتی که پذیرای من و همراهانم هستید، از طریق نامه ای موافقتتان را اعلام کنید.

فرازون از خاندان الروس، فرمانده ی ارتش نومه نور و مردان شاه"

النتیر در حالی که نامه را در دستش مچاله می کرد، به آماندیل خیره شد و گفت: فا-را-زون! از خاندان الروس!

آماندیل دهان باز کرد اما النتیر زودتر از او گفت: نباید به اینجا بیاید.

آماندیل: او مهمان است النتیر.

النتیر: مهمان من نخواهد بود!

آماندیل: درست نیست ردش کنی.

النتیر از جا بلند شد و با تن صدایی بالاتر گفت: من حکمران نیستم؟ من نمی خواهم کسی که همه فکر می کنند میریل او را به من ترجیح می دهد پا در خانه ام بگذارد و باعث شود مردم به ریش من بخندند.

ابروهای آماندیل در هم رفت.

آماندیل: او حتما برای هدفی به اینجا می آید. او دوست من بوده و من اخلاقیاتش را می شناسم. فارازون کمی یکدنده هست اما همیشه هم منطق را رد نمی کند.

النتیر: وقتی که به نفع خودش باشد.

آماندیل: النتیر! تو اصلا او را ندیده ای ک...

النتیر: البته که دیده ام. من او را دیده ام و او را می شناسم. آدمی کفرگو و تشنه ی قدرت که از پادشاه و اطرافیان وفادارش هم تنفر دارد. اصلا چرا باید به اینجا بیاید؟ حتما می خواهد جاسوسی ما را کند.

آماندیل: تو او را سالها پیش دیده ای. شاید زمانی که هر دو جوان... جوان تر بوده اید.

النتیر پوزخندی زد و گفت: البته او هنوز جوان است. اما برایم جالب است که تو برادر منی و از او دفاع می کنی.

آماندیل سرش را در میان دست هایش گرفت و گفت: آه النتیر. تو آدم را به جنون می کشانی. اشتباه برداشت نکن. من فقط توصیه می کنم...

النتیر نامه ی مچاله شده را روی میز کوبید و گفت: توصیه ات را شنیدم پسر نومندیل!

دستش را به سمت در گرفت و گفت: می توانی به بقیه ی کارهایت بررسی. من هم کارهای زیادی دارم که باید به آن برسم. کارهای مهم!

آماندیل لحظه ای مکث کرد و بعد از جا بلند شد. سرش را تکان داد و گفت: ممنون بابت نوشیدنی جناب حکمران.

صندلی را سر جایش برگرداند و بیرون رفت. النتیر مدتی به در بسته شده، چشم دوخت و بعد کاغذ و قلم را برداشت و برای میریل نوشت:

"درود یگانه ایلوواتار و خدایان شاهد و ناظر غرب بر شاهدخت و نائب السلطنه.

میریل عزیزم من یک ماه دیگر در آرمنه لوس خواهم بود و تا زمانی که تو نخواهی آن جا را ترک نخواهم کرد.

دوستدارت النتیر نومندیلیون"

نامه را بست و مهر کرد. از جا بلند شد و بیرون رفت. به یکی از خدمت کارها اشاره کرد و نامه را دستش داد: این نامه را به سرعت به آرمنه لوس و قصر پادشاه بفرستید.

خدمتکار نامه را گرفت و سرخم کرد. النتیر برگشت و به سمت اتاقش رفت اما ناگهان ایستاد و بلند گفت: صبر کن!

خدمتکار صاف ایستاد و منتظر دستور ماند. النتیر کمی فکر کرد و گفت: بعد از ارسال نامه به کتابخانه برو. به استادی که آنجاست بگو من هر کتابی که مربوط به خاندان و شجره نامه ی ماست نیاز دارم. نه! به خصوص آن ها که در مورد ظاهر خاندان های ماست. کتاب ها را به اتاقم بیاور و اگر من نبودم، به هیچکس... حتی برادر و زن برادرم هم اجازه نده داخل اتاق شوند.

خدمتکار به دقت گوش داد و "بله ارباب" ی گفت. النتیر اضافه کرد: به استاد بگو هیچکس هم نباید بفهمد من آن کتاب ها را گرفته ام. فهمیدی؟

- بله ارباب.

النتیر سر تکان داد و اجازه داد برود. لبش را به دندان گرفت و با خودش فکر کرد در این خانه چه کسانی از همه قدیمی ترند؟ جز پدرش که تمام عمرش را در اینجا گذرانده بود. نمی توانست بیشتر از این از پدرش چیزی بفهمد؛ پس باید سراغ بقیه می رفت. یکی از افراد قدیمی هانتن بود و دیگری خود استاد کتابخانه. آشپز قبلی هم خیلی پیر بود، اما مطمئن نبود هنوز زنده باشد یا نه. تنها مشکلیش این بود که نمی خواست آماندیل یا بقیه بفهمند او از این افراد سوال پرسیده. به اطرافش نگاه کرد و وقتی کسی را ندید به سمت اصطبل راه افتاد. وقتی از کنار بچه ها می گذشت لبخندی زد و به سر چند نفرشان دستی کشید. به اصطبل که رسید، هانتن را در حالی دید که داشت اسبی را ناز و نوازش می کرد و با او حرف می زد. بلند گفت: درود هانتن!

هانتن چشم بست و با چهره ای درهم، گفت: باز که تویی! مزاحم خلوت من و اسب هایم شدن برای تو چه لذتی دارد که هر دقیقه اینجایی؟ اینقدر که تو در اصطبل، خودم که اصطبل بانم، نیستم. تعارف نکن! بیا شام و ناهارت را هم با همین اسب ها بخور. هر چقدر هم یونجه کم باشد به سرورمان می رسد.

النتیر روی کپه ای از کاه ها نشست و گفت: روده درازی نکن پیرمرد! بیا بشین. حکمران کارت دارد.

به حرفش لبخند دندان نمایی اضافه کرد و چشم غره ی هانتن را به جان خرید. هانتن بوسه ای به بینی اسب زد و لنگان لنگان به سمت النتیر آمد. روبرویش نشست و گفت: حکمران که تو باشی باید سرزمین را آب دریا بشوید و ببرد. امر کن حکمران! تا هانتن را نکشی یقه اش را ول نمی کنی. تو برادر نداری؟ پدر نداری؟ خانواده نداری که با آن ها باشی؟ بیا برو با مربی جدید تیراندازی حرف بزن. مثل محبوب سابقیت پر اخم و تخم و آماده ی پاچه گرفتن است.

النتیر گفت: چرا می گویی محبوب سابقیت؟! او هنوز قرار است همسر من بشود! هانتن انتهای سبیلش را چرخاند و گفت: هممم... پس او هم مثل خودت کم عقل از آب در آمده.

النتیر نفسش را بیرون داد و گفت: من که از پس زبان تو برنمی آیم پیرمرد مردنی. اما مواظب باش. او قرار است ملکه بشود. اگر بشنود این حرف ها را زده ای... ای داد! هانتن گفت: ای داد! یک ملکه ی کم عقل می تواند بدتر از تو باشد. او دیگر کل نومه نور را به زیر آب می برد.

النتیر به سمتش خم شد و دو شانه اش را گرفت: هانتن! یک دقیقه حرف بیهوده زن و به من گوش کن. می خواهم بدانم تو چیزی از مادرم به یاد داری یا نه؟

هانتن گفت: مادرت؟ خودت هم باید به یاد داشته باشی. حافظه ات هم عیب کرده؟ النتیر گفت: بله. اما می خواهم مطمئن بشوم.

سر جایش برگشت و گفت: چشم هایش... کیود رنگ بودند یا... آبی؟

هانتن جواب داد: مگر من چند بار در تخم چشم مادرت نگاه کرده بودم؟

النتیر: هانتن امروز چه بلایی سرت آمده؟! یک جواب درست می خواهم. اوقاتم را تلخ نکن. هانتن کمی فکر کرد و گفت: مادرت خیلی زیبا بود. از خاندان الروس هم بود و مانند شاهزادگان، با اصالت. همان طور که آماندیل آرام است، او هم پر از آرامش بود؛ مثل آبی بر آتش درون پدرت.

النتیر پرسید: پس چرا همه می گویند من شبیه مادرمم؟

هانتن شانه بالا انداخت و گفت: همه؟ چه کسی می گوید.

النتیر چانه اش را خاراند و فکر کرد فقط پدرش!

النتیر بی صبرانه گفت: چشم هایش هانتن... مثل من بود؟ آبی رنگ بود؟

قلبش درون سینه به شدت می تپید. دلش می خواست هانتن تایید کند و بگوید همان طور که بقیه نقل می کنند، چشم های مادرش آبی رنگ بود؛ مثل النتیر. و نه آن طور که النتیر در خواب هایش او را به یاد می آورد. اما هانتن سر تکان داد و گفت: نه... چشم های مادرت مثل تو نبود. اصلا از من پیرسی می گویم شاید ظاهرش هم شبیه مادرت باشد. اما اخلاقت فقط به پدرت رفته. مثل او سراسیمه و سرخوشی و گویی آتش به جانت افتاده. در تب و تاب و سر ناسازگار داری!

النتیر نفسش را بیرون فرستاد و بی حرف به زمین چشم دوخت. بعد از چند دقیقه بلند شد و به سمت در رفت. هانتن پرسید:

-حکمران جوان! چرا پرسیدی؟

النتیر آب دهانش را قورت داد و به هانتن زل زد. مطمئن نبود بخواهد چیز بیشتری بداند؛ حداقل امروز نه. شاید هم بهتر بود این حرف ها را به پای حواس پرتی پدر بگذارد. شاید چشم های مادرش در اوهام پدر آبی به نظر می رسیدند. قسمتی از موهایش را پشت گوشش زد و گفت: دلیلی نداشت. فقط یاد گذشته افتاده بودم. هانتن سبیل هایش را جوید و چپ چپ نگاهش کرد. النتیر گفت: به هیچکس حرفی نزن هانتن!

انگشت اشاره اش را تهدید کنان تکان داد و گفت: حتی آماندیل!

برگشت و بیرون رفت اما لحظه ی آخر دوباره گفت: به خصوص آماندیل!

و در دل تکرار کرد آماندیل زیرک و تیز است. اگر کوچکترین سرنخی پیدا کند، همه چیز را می فهمد. در راه بازگشت به اتاق دوباره از کنار تیراندازها گذشت. این بار مدتی ایستاد و به مربیشان که در چندقدمی ایستاده بود، نگاه کرد. دختری بلند قامت بود که موهای قهوه ایش را در هم بافته بود و نیم تنه و شلواری کهنه، شبیه به پوشش سربازها به تن داشت. پوستش سبزه بود و چشم هایش درشت و میشی رنگ. النتیر دست هایش را پشت سرش قلاب کرد و خطاب به دختر گفت: بانو... یک لحظه...

مربی جلو آمد، یک دستش را به کمر زد و گفت: من بانو نیستم. اسمم نوریاست.

النتیر لبخند کجی زد و از خودش پرسید که کجای این دختر به میریل شباهت دارد؟ حتی برای خدمتکار میریل شدن هم کم بود. دستش را به سمت راهی گرفت که در امتدادش

تپه های دور از قلعه پیدا بودند و گفت: مایلم با شما صحبتی داشته باشم. می توانیم تا آنجا قدم بزنیم.

مربی گفت: اما بچه ها...

النتیر دست هایش را بهم کوبید و گفت: تمرین امروز تمام است. می توانید بروید. بچه ها با سر و صدا و عده ای هم با خستگی، پراکنده شدند و نوریا گره ای به ابروهایش انداخت و با چشم های گرد شده گفت: اما من...

النتیر بی حوصله سر تکان داد و گفت: می توانید کمی به این بیچاره ها استراحت بدهید، نوریا! با من قدم بزنید. گفتید اصالت شما از خاندان هالت است؟ نوریا کمانش را به شانه انداخت و گفت: اینطور می گویند اما من بین مردم شمالی بزرگ شده ام.

النتیر پرسید: چگونه؟

نوریا شانه بالا انداخت. به نظر النتیر آمد که دوست ندارد در این مورد حرفی بزند. کمی با خودش کلنجار رفت و بالاخره گفت: من را وقتی چهار ساله بودم، رها کردند؛ پدر و مادرم. پیرزنی از اهالی شمال من را بزرگ کرد. من هم از خانواده ام فقط همین را به یاد دارم که خاندان هالت بودند. النتیر ابروهایش را بالا برد و پرسید: مردم هالت معروف به وفاداری نیستند؟ نوریا نگاهش را به النتیر دوخت و گفت: مثل این است که من پیرسم مردم نومه نور اهل سخن بی تعارف و طعنه نزدن نیستند؟ النتیر خندید و گفت: اعتراف می کنم برای یک شمالی، بیش از حد حاضر جواب به نظر می رسید.

نوریا پرسید: برای یک نیای هالت چگونه؟

النتیر با ته مایه ای از خنده اش جواب داد: خب... ظاهر فریبنده است. نوریا حرفی نزد. اما النتیر ادامه داد: من هنوز با روش های آموزشی شما به طور کامل آشنا نشده ام. اما به عنوان مسئول فرزندان این منطقه، لازم دانستم نکاتی را به شما گوش زد کنم. اول اینکه لازم نیست بچه ها را خسته کنید.

نوریا گفت: من بچه ها را خسته نمی کنم.

النتیر گفت: دوم اینکه وسط صحبت من، حرف نزنید. شاید شما فکر کنید این تمرینات لازم است و خسته کننده نیست؛ اما بچه ها با شما تفاوت دارند. نوریا گفت: من هم روزی بچه بوده ام جناب حکمران.

النتیر گفت: من هم بوده ام و به همین دلیل مایل بودم با شما صحبت کنم. بچه هایی که در اینجا می بینید برای کمان و شمشیر ساخته نشده اند. عشق اصلی آنها دریاست و رقصیدن روی آب، با دم و بازدم نفس بانوی والا، اوئی نن. نفس ما مردم آندونیه در خاک می گیرد و مثل ماهی شکار شده، توان از کف می دهیم. هر قدر که در شمشیر زدن و تیر و کمان، ماهر باشیم باز یک ماهی به خاک افتاده ایم. پس می خواهم وقتی تمرین می کنید این را در نظر بگیرید؛ متوجه شدید؟ من نمی خواهم بچه ها از تمرینات شما زده بشوند. این برای خودتان هم بهتر است.

نوریا دست هایش را به کمر زد و با نگاهی که روی روی زمین می چرخید، سر تکان داد. النتیر لبخندی تشریفاتی زد و گفت: خوب است. شما را تنها می گذارم؛ باید کارهای زیادی داشته باشید. بدرود.

از نوریا جدا شد و به سمت عمارت رفت. به اتاقش که رسید، کتاب ها را روی هم تلنبار شده دید و نامه ی مجاله شده همانجا روی میز مانده بود. لبخند تلخی زد و یکی از کتاب ها را برداشت. روی جلد قرمزیش با خطی زراندود نوشته شده بود "دودمان خاندان های پادشاهی و حکمرانان بزرگ سرزمین نومه نور". النتیر کتاب را باز کرد و از خاندان الروس شروع به ورق زدن کرد. در انتهای شاخه ی خاندان پادشاهی، اسم میریل می درخشید و در شاخه ی مقابلش اسم فارازون به چشم می خورد. یاد روزی افتاد که با اله میره به بازار رفته بود. فروشنده چشم در چشم النتیر، گفت که قرار است آنها به زودی ازدواج کنند. میریل... با فارازون.... با فارازون... فارازون...

دادی زد و کتاب را به دیوار اتاق کوبید. خودش را روی تخت انداخت. صدای تپش قلب و دم و بازدم سنگینش در صدای آزاردهنده ی افکارش، گم شده بود. آن کسی که به مغزش پنجه می کشید گفت: با فارازون جوان و خوش سیما! تو او را دیده بودی. موهای طلایی داشت و چشم های آبی درشت. قد بلند داشت و هیچکس در شمشیر زنی حریفش نبود. بالشتش را از تخت برداشت و روی صورت خود گرفت.

تو می ترسی! برای همین اجازه نمی دهی به اینجا بیاید. تو می ترسی با او روبرو شوی. بالشت را به صورتش فشرد؛ تا جایی که احساس خفگی کرد. اما صدا هنوز خفه نشده بود و داد می کشید: شاهدخت با یک مرد اصیل ازدواج می کند. نه یک بی اصل و نسب دروغگو! تو هیچ چیزی برای میریل نداری. هیچ چیز!

بالشت را به طرفی پرت کرد و با بی حالی، آب دهانش را قورت داد. این بار التماس کرد: خفه شو... فقط خفه شو... میریل فقط مال من است و من به آرمنه لوس می روم.

روی تخت نیم خیز شد و یقه ی لباسش را در تنش پاره کرد تا راحت تر نفس بکشد. دم عمیقی از هوا را در سینه اش فرو برد و با صدایی که به گوش خودش هم نرسید، زمزمه کرد: بعد از دیدن فارازاون...!

ادامه دارد...

نویسنده: Nienor Niniel



کلیه ی حقوق این اثر متعلق به وبگاه آردا می باشد